

باربارا

FRANKFURT
05.10.2008

پ. رفوی

اولین بار حدود چهار سال پیش در خشکشویی پانتا دیدمش. ساعت ۱۱ شب از سر کار برگشته بود. آنطور که خودش برای یکی از خانم ها گفته بود در یک آشپز خانه کار می کرد. با خودش برای ابراهیم غذا آورده بود. بلافاصله همراه هم از پله ها به سمت اطاق غذاخوری پائین رفتند.

از سینا پرسیدم

- - این کی بود ؟

- دوست ابراهیم، با هم زندگی می کنند.

چهره اش خیلی پیر به نظر می رسید وقتی دوباره آمدند بالا خوب که نگاهش کردم تقریباً دندانی در دهان نداشت و همین بیشتر او را پیر نشان می داد. حدود پنجاه سالی داشت ولی بیشتر از شصت به نظر می رسید. وقتی ابراهیم مشغول کار شد با وجود خستگی که از چهره اش می بارید شروع کرد به او کمک کردن، یخه و سرآستین پیراهن ها را پرس می کرد و بعد می داد به ابراهیم و او هم سوار عروسک می کرد تا اطویش کند. ساعت دوازده و نیم که کار تمام شد. دوان دوان دستگاهها را خاموش کردم و از کارگاه خارج شدیم تا به اشتراس بان ۴۵/۱۲ دقیقه برسیم.

هم زمان با رسیدن به ایستگاه، قطار هم رسید همگی سوار شده و روی صندلی ها خودمان را ولو کردیم خستگی هشت ساعت کار یک ضرب بدون استراحت یک طرف، گرمای کارگاه با هوای دم کرده، ناشی از بخاری که از دستگاهها بر می خاست از طرف دیگر رمقی برای هیچ کس باقی نگذاشته بود که باهم گپی بزنیم. تا رسیدن به بانهوف یک ربعی طول می کشید و این فرصت خوبی برای کمی استراحت بود ..

باربارا با ابراهیم مقابل من نشسته بودند و برق شادی در چشمانش می درخشید .

شب های بعد دوباره او را دیدم که بعد از کارش به خشکشویی پانتا در نیده راد که سالن بزرگی بود می آمد. در شیفیت شب من به همراه نه نفر دیگر کار می کردیم .

وقتی می آمد اولین کاری که می کرد ابراهیم را می برد پائین و بهش غذا می داد، بعد در کارها به او کمک می کرد کارش را زودتر تمام کند تا با هم بروند به خانه. یکی از خانم ها یک بار برام تعریف کرد که چقدر ابراهیم را دوست دارد

- شهین خانم این باربارا چقدر ابراهیم رو دوست داره مگه از او چی دیده؟
- آه آقا بهروز چی می گی ؟ خیلی دوستش داره یه بار برام تعریف کرد که ابراهیم بهش گفته بوده زنش داره از ایران میآد. اونم دو سه روز تمام گریه می کرده است. آخه ابراهیم بهش دروغ گفته بود. با یه خانم ایرانی دوست شده بوده می خواسته با اون ازدواج کنه که خانمه قبول نمی کنه .

باربارا لهستانی بود پانزده سالی می شد که در آلمان کار می کرد کارهای مختلفی کرده بود از کار در هتل ، کار نظافت ، بسته بندی تا کار در آشپز خانه ، زن مهربانی بود یک بار از محل کارش مقداری گل دانه های کوچکی که گل رز در آنها کاشته شده بود با خودش آورد به هر کدام از بچه ها یکی از این گلدانها را هدیه داد من هم یکی گرفتم .

پس چهره اش می توانستی یک چیز را حس کنی ، فشار بار سنگینی را که بر شانه هایش سنگینی می کرد معلوم بود که زندگی سختی را گذرانده است ، موهایش را از پشت دم اسبی می بست و همیشه لباس لی به تن داشت .
دو دختر و یک پسر داشت که در لهستان زندگی می کردن تا آنجا که می توانست برایشان کمک مالی می فرستاد .

به علت شکایت همسایه ها که شب ها صدای دستگاہها مزاحم خوابشان می شد و نیاز به جای وسیعتر برای توسعه کار ، کارفرما تصمیم گرفت کارگاه جدیدی را که بزرگتر بود در محل دیگری اجاره کند.

به خاطر دوری مسافت و تغییر شیفت کاری ابراهیم و من ، دیگر باربارا را ندیدم و بعدا به علت اختلافی که با کارفرما پیدا کردم استعفاء داده و از پانتا بیرون آمدم.

چند ماهی بیکار بودم تا اینکه مهرداد خواهرزاده ابراهیم که قبلا در پانتا با ما کار می کرد با شراکت همسرش یک مغازه خشکشویی راه انداخت و با شنیدن خبر بیکاری من پیغام داد که می خواهد مرا ببیند و من هم به دیدنش رفتم .

او در صدد خرید مغازه جدیدی بود و به یک نفر برای کار در آنجا احتیاج داشت. بعد از صحبت های مقدماتی من قبول کردم که در مغازه جدید مشغول کار شوم.

چند ماهی از کار کردن در مغازه جدید می گذشت که یک روز مهرداد خبر آورد ، ابراهیم هم از پانتا بیرون آمده و دنبال مغازه می گردد تا برای خودش خشکشویی باز کند ظاهراً ارثیه ای بهش رسیده بود اما از آنجا که نمی توانست بنا به قوانین آلمان به نام خودش مغازه باز کند می خواست این مغازه را به نام باربارا باز کند و برای همین هم قرار شد باربارا برای یاگیری کار به مغازه مهرداد بیاید.

بعداز مدّت ها یک روز صبح دوباره باربارا را که برای یادگیری کار به مغازه آمده بود دیدم. خیلی پیر و شکسته تر از گذشته بود و با دیدن من خوشحال شد

- سلام باربارا ، حالت چگونه ؟
- سلام ، خوبم بد نیستم . شما هم اینجا کار می کنی چه خوب .
- آره یه مدّتی . از اینطرف ها ؟ با سید ابراهیم چه طوری ؟
- آمدم کار یاد بگیرم . آخه با ابراهیم می خواهیم مغازه باز کنیم .
- دیگه آشپزخانه کار نمی کنی ؟
- نه ، نامردا اخراج کردن چند سال براشون کار کردم، هیچی بهم ندادن .
- خوب شکایت می کردی !
- به کی ؟

- اداره کار .

- من مدرکی نداشتم ، این چند سال همه اش سیا کار کرده بودم، کی می آمد مرا با این وضع و سن و سال استخدام کنه هرچی هم کار می کردم خرج خورد خوراک ، اجاره خونه ، بیمه که نداشتم خرج داوا و دکتر بعدش اگه تهش چیزی می موند می فرستادم لهستان برای بچه هام، بعدش هم که با ابی آشنا شدم خرج اُنم باید می دادم .
 نُن صداش بغض خفته ای را به آدم منتقل می کرد که حکایت از رنج سالیان دارد اگه بیشتر ادامه می دادم حتماً می زد زیر گریه. این بود که سکوت کردم چرا که شکافتن زخمی کهنه چیزی جز عذاب بیشتر به ارمغان نمی آورد .

- خوب نگاه کن ، عجله نکن !

- ببین خانم کارین چطوری پیراهن ها را اطو می کند به دستهایش نگاه کن !

چند ساعتی ماند و چند بار هم با تلفن همراه خود زنگ زد اما کسی جواب نداد این بود که انگار نگران کسی یا چیزی باشد به سرعت خداحافظی کرده از مغازه خارج شد .

وقتی مهرداد به مغازه آمد ، پرسید....

- راستی باربارا برای یاد گیری کار آمد؟

- آره آمد چند ساعتی هم اینجا بود اما نمی دونم چی شد که یه دفعه رفت یعنی چند بار زنگ زد کسی جواب نداد انگار که نگران شده باشه با عجله رفت .

وقتی این جمله آخر را می گفتم خنده ای بر لبان مهرداد نقش بست که ازش پرسیدم موضوع چی؟

- هیچی حتماً داشته سید ابراهیم رو کنترل می کرده که کجاست؟

- منظورت چی ؟

- یه مدتی پسر باربارا با دوست دخترش آمدن آلمان برای کار.

پسره صبح ها می ره بیرون و ابراهیم هم باربارا را می فرسته بیرون تا با دختره تنها باشه .

چیزهائی که از ابراهیم شنیده و دیده بودم به اندازه کافی گویای رفتار باربارا بود، بیچاره حق داشت به این مرد اعتماد نکند .
 آنطور که شنیده بودم سید ابراهیم در ایران دو زن را که از هر کدام هم دوتا بچه داشته رها کرده و به آلمان می آید .

دو روزی گذشت و دیگه از باربارا خبری نشد وقتی جویا شدم معلوم شد که در نوشیدن مشروب افراط کرده بوده و حالش خوب نبوده وقتی دوباره آمد از رنگ و رویش معلوم بود که هنوز حالش خوب نیست ، پرسیدم
 - چی شده باربارا ؟ مثل اینکه حالت خوب نیست ؟
 - نه ، زیاد خوب نیست .

کارین اتو را داد به دستش که اتو کردن را شروع کند بهش گفتم
 - عجله نکن ! یواش یواش !

دیدم نه انگار نمی تونه ، اتو را ازش گرفتم تا بهش نشون بدم که چه طوری باید کار کند. پیراهن های رو را که ما یک بار با عروسک ها اتو می کردیم او فقط باید کمی صاف و صوف می کرد و بعد دکمه ها را می بست و می گذاشت کنار.

دوباره اتو را دست گرفت و یواش یواش شروع کرد به اتو کردن. چشمش خوب نمی دید از توی کیفش یک عینک درآورد و زد به چشمهایش. سرش را انداخت پائین، با وجود درد دوباره شروع به کار کرد .
 یک ساعتی اتو کرد اما معلوم بود که دردی را که در پهلوهایش حس می کرد به سختی تحمل می کند .

کارین آمد و اتو را ازش گرفت او هم سیگار و فندک را از کیفش برداشت و در حالی که پهلویش را می مالید از مغازه خارج شد تا سیگاری بکشد .

به نرده های کنار پیاده رو تکیه داد، سیگار را در میان لبانش گذاشت و آنرا روشن کرد پک عمیقی به آن زد و دود را در سینه اش حبس کرد به سرفه افتاد. مجبور شد تا دود را بیرون دهد وقتی پک به سیگار می زد چشمانش به دور دست ها خیره می شد و قطره اشکی روی گونه هایش سر می خورد.

سه ، چهار روزی می شد که مرتب می آمد یک روز ازش پرسیدم تو که می دونی مشروب برات ضرر داره ، پس چرا می نوشی ؟
در حالی که از بالای عینک ذره بینی اش به من نگاه می کرد آهی کشیده گفت.....
- می تونی تصور کنی یه بار ۱۰۰۰ کیلوی رو روی شونه هات ؟

- برای چی ؟

- آهان برای چی ؟

- برای اینکه بفهمی زیر این بار چه طوری بند بند استخوانهایت از هم متلاشی میشن ، برای اینکه بفهمی چه طوری زیر این بارمچاله می شی ، خورد می شی و تازه وقتی فکر می کنی یکی هست که می تونی به اون تکیه کنی چنان شانۀ خالی می کنه که با سر می ری ته چاه...

احساسش رو می فهمیدم اما چی می تونستم بهش بگم ؟

بارها برای خود من هم همین حالت پیش آمده بود که به سیگار پناه می بردم سیگار برام چیزی بود که برای یک لحظه هر چند کوتاه آن بار را زمین می گذاشتم تا بتونم استراحتی کرده باشم . ادامه داد که

- ما رو فریب دادن ، چشم که باز کردیم خرابی های بعداز جنگ بود ، گفتن این

سوسیالیسم است. باید حسابی کار کنیم چون با دنیای سرمایه داری در حال جنگیم.

از گرده مون تا تونستن کار کشیدن حق نداشتیم بگیم چرا ، برای چی ، برای کی؟

فقط باید کار می کردیم خورد خوراکی داشتیم ، مسکن اگه اسمشو بشه مسکن

گذاشت داشتیم ، لباس و پوشاک داشتیم تا از سرما نمیریم اما اراده

از خودمون نداشتیم همه چیز از جای دیگه برامون تعیین می شد. برای کاری که می کردیم دست مزد می دادن. آن هم در حد بخور و نمیر خودشون لباس های شیک داشتن. خونه های خوب داشتن ، ماشین داشتن ، غذای خوب می خوردن ، چاق و چله بودن ، بچه هاشون تو مدارس خوب درس می خوندن تا بعداز خودشون جاشونو بگیرن، ما فقط باید مطیع بودیم . همه چیز، همه کارها برای برادر بزرگ بود و می گفتن این یعنی سوسیالیسم. به ما دروغ می گفتن این سوسیالیسم نبود همین سرمایداری بود که الان اینجاست فقط فرقی این بود که همه چیز دست دولتی ها و حزبی ها بود . بودن کسانی که می خواستن یه کاری بکنن ، اما نمی گذاشتن .

- بعدش غرب اومد وعده آزادی به ما دادن ، وعده رفاه به ما دادن ، وعده خوشبختی به ما دادن ، گفتند آزادی اقتصادی، حرف های خوب زدن، کسانی از خود ما کارگرها را انداختن جلو. پشتش هم کلیسا خوابیده بود حمایتش می

کرد گفتیم این دیگه از خود ما کارگراهاست با ز سرمونو انداختیم پائین گفتیم چشم

اون یه لقمه نون ، اون یه دست لباسو ، اون سر پناهو ازمون گرفتن بهمون آزادی تن فروشی رو دادن ، آزادی گرسنه گی رو بهمون دادن ، آزادی آواره گی تو کشورهای غربی رو بهمون دادن ، آزادی فروختن نیروی کارمون به صورت مفت و مجانی را دادن .

بازم همه چیز جای دیگه تعیین می شد. ما فقط باید اطاعت می کردیم و کار می کردیم هیچ اختیاری نداشتیم خیلی از کارخانه ها تعطیل شدن چون نمی تونستن با اروپا رقابت کنند

همون هائی که تا دیروز سردمداران سوسیالیسم دولتی و حزبی بودند یک باره سردمداران سرمایه داری بازار آزاد و مالکیت خصوصی کارخانه ها شدند. یعنی بچه های همونائی که خوب خورده بودند ، خوب پوشیده بودند ، خوب تحصیل کرده بودند بازم شدن همه کاره و تام الاختیار تمام امور.

در مقابل حرفاش چی می تونستم بهش بگم این بود که گفتم:
- می دونی باربارا همه حرف های که می گی درسته ما تو ایران این مسئله
رو یه جور دیگه تجربه کردیم. کارگران و مردم کوچه و بازار، دانشجویان
سال ۱۹۷۸ دست در دست هم بلند شدن قیام کردند. حکومت پادشاهی رو

سرنگون کردند. فکر می کردیم همه چیز درست می شه و عده آزادی دادن
گفتن کمونیست ها هم آزادن و عده رفاه و خوشبختی دادن گفته پول نفت رو
می آرن درخونه ها، نه تنها آزادی ندادن بلکه اون آزادی های که بعداز قیام
بدست آمده بود را ازمون گرفتن پول نفت که ندادن اون یه لقمه نون رو هم
از دستمون گرفتن یعنی این حکومتی که قدرت گرفت حکومت کارگرا
نبود حکومت سرمایه دارها ولیبرلها و بازاری ها و آخوند ها و مذهبی ها
سرکردگان نظامی و روشنفکران وابسته به طبقات بالای جامعه بودن یعنی
اینها داعوایشان با رژیم شاه و وابستگانش نه به خاطر مردم که بخاطر
خودشون بود به خاطر
منافع بیشتر بردن بود.

کارگرا ، مردم کوچه و بازار ، دانشجویان و روشنفکران آزادی خواه
مبارزه کردن زندان رفتن کشته شدن ، سودش رو اون ها بردن وقتی هم به
قدرت رسیدن اولین کاری که کردن همه آنهایی رو که انقلاب کرده بودن ،
قیام کرده بودن طی سالهای خفقان مبارزه کرده بودن را دستگیر و زندان و
اعدام و تعبید کردن. ...

خلاصه امروز همان سرمایه داران قدیمی و هزارها سرمایه دار افعی
صفت جدید، فرصت طلب های سیاسی و اقتصادی ، سران نظامی ،
روشنفکران و نخبگان مرفه ثروتشون سر به فلک می زنه اما زندگی
کارگران روزبه روز بدتر بدتر می شود.

هرچی قیمت نفت می ره بالا ثروت سرمایه دارها و طبقات بالای جامعه هم بالاتر می ره و در عوض زندگی کل کارگران از کارگر صنعتی و کشاورزی و ساختمان گرفته تا معلم ها و بهیار و پرستاران بدتر و بدتر می شه . امروز جامعه ایران به چنان وضعیتی دچار شده که شیرازه حیات طبقه کارگر در حال از هم پاشیدن است . مواد مخدر و فساد و فحشا و دزدی و جنایت بیداد می کنه حقوق کارگرها رو نه تنها ماها بلکه سالها نمی دهند. کارخانه ها رو به ورشکستگی می کشن بعد چوب حراج می زنن تا خودشون مفت و مجانی بخرن با پیاده کردن تزه های خصوصی سازی که از طرف دنیای سرمایه داری و بانک جهانی بهشان دیکته شده ، شرکتها و موسسات دولتی رو چوب حراج می زنن و با حذف هر نوع سوبسید دولتی و کاستن خدمات بار اضافی هر چه بیشتر را به گرده کارگرها و مردم تحمیل می کنند .

هر حرکت کارگری و آزادی خواهانه ای رو که می خواهد شکل بگیره تو نطفه خفه می کنند .

خلاصه این سیاستی که تو کل دنیا سرمایه دارها دارن به کارگرها تحمیل می کنند. می دونی بیشتر از یک میلیارد زاغه نشین در اطراف شهرهای بزرگ دنیا دارن زندگی می کنن که از کوچکترین امکانات شهری بر خوردار نیستند

حالا با خوردن مشروب یا کشیدن یا مصرف کردن مواد مخدر نه تنها باری از مشکلات برداشته نمی شه بلکه این خودش می تونه یه بار اضافی بشه انوقت چی ؟

کمی به من خیره شد انگار که خودش همه این ها رو بهتر از من می دونست ، خسته شده بود حوصله حرف زدن نداشت فقط کوتاه گفت :

- مطمئناً باش به اونجا نمی رسه .

دوسه روزی باربارا مرتب آمد خیلی سعی می کرد که کار را یاد بگیره ولی هم دستش کند بود و هم چشمش خوب نمی دید در نتیجه آنطور که کارفرما انتظار داشت پیراهن ها خوب در نمی آمدند. خودش دخالت می کرد و دوباره پیراهن ها را اطو می کرد یک روز هم به اتفاق سیدابراهیم آمد بیچاره تقریباً اشکش در آمده بود از یک طرف ابراهیم از طرف دیگر کارفرما به او فشار می آوردن وقتی آن دو برای سیگار کشیدن از مغازه خارج شدند شروع کرد به گریه کردن.....

- عیبی نداره حالا گریه نکن! یاد می گیری .
- آخه من چی کار کنم من که دارم سعی می کنم .
- زیاد عجله نکن! سعی کن آرام آرام ولی مرتب اطو کنی درست می شه .
- چند روزی را هم آمد تا اینکه سید ابراهیم مغازه را خرید و دیگر من ندیدمش فقط گاهی وقتا زنگ می زد و سراغ ابراهیم را می گرفت

مدتها گذشت دیگر زیاد خبری ازش نداشتم ظاهرا با ابراهیم دوتائی مغازه را می چرخاندند تا اینکه یک روز سید ابراهیم با خانم جوان شکسته ای وارد مغازه شد .

بعد از سلام و احوال پرسی، این خانم جوان را به عنوان دختر باربارا معرفی کرد.

هیكل درشت اندامی داشت با سر کوچکی که هیچ تناسبی با بدنش نداشت صورتش پر از لک و خال های کوچک بود و تقریبا دندان سالمی در دهان نداشت. طوری که وقتی دهانش را باز می کرد یک ردیف دندانهای سیاه و کرم خورده در بالا و پائین فکش نمایان می شد. دستهایش زمخت و زبر بودند . او به تازگی از لهستان آمده بود تا در آلمان کار کند و از من خواستن که کار با عروسک را به او یاد بدهم اما نه او زبان من را می فهمید نه من زبان او را، به هر حال با زبان بی زبانی، با ایما و اشاره به او نشان دادم که چگونه ابتدا پیراهن را باید تن عروسک کند تا دستگاه با بخار داغ و باد گرم پیراهن را اتو کند .

ابراهیم از من خواست که من کارهای دیگر را انجام بدهم تا خودش به او کار یاد بدهد یک ساعتی با هم کار کردند و بعد رفتند .

دیگر دختر باربارا را ندیدم فقط از مهرداد شنیدم که در مغازه خود سید ابراهیم مشغول کار شده و سید برای او آپارتمان کوچکی اجاره کرده است . او برای مهرداد تعریف کرده بود که شرایط زندگی در لهستان خیلی سخت بوده و شوهرش که الکلی بود هر روز او را کتک می زده است و او بخاطر پسرش مجبور شده بیاد به آلمان تا بتواند هزینه تحصیل او را فراهم کند .

بعد معلوم شد که ابراهیم با او روی هم ریخته و خیلی وقت ها به بهانه تعمیر دستگاهای مهرداد می رود آپارتمان دختر باربارا .

همکاری دارم به نام آقا پیریم که از ارامنه ایرانی تبار می باشد او انسان شریفی می باشد که در زندگی آزارش به مورچه هم نمی رسد و در کارش بسیار دقیق و منظم ، که لب به مشروب هم نمی زند و من گاهی به شوخی می گفتم همه می گن خوش به حالت ، همکاری ارمنی است.

لابد سر کار با هم پیکی هم می زنیید دیگه نمی دونن که آقا پیریم آجو هم نمی خوره چه رسد به ودکا .

سید ابراهیم هر وقت می رفت نزد دختر باربارا مشروب هم می خورد و وقتی باربارا از او می پرسید

- تو رفته بودی دستگاه تعمیر کنی یا مشروب بخوری؟! در جواب می شنید که ...

- مهرداد یه کارگر داره آقا پیریم که ارمنی است. هر وقت می روم اونجا اون به من مشروب می ده .

یک روز باربارا به مهرداد زنگ زد

- سلام ، ابی اونجاست؟

- اینجا بود رفت .

- راستی به اون آقای پیریم بگو چرا به ابی مشروب می ده !

روز ها می گذشت و ابراهیم به رابطه اش با دختر باربارا ادامه می داد یک روز تصمیم می گیرند جشن کوچکی بر پا کنند و با دادن مشروب به باربارا او را مست می کنند با اینکه خوردن مشروب را دکتر برای او ممنوع کرده بود .

- ببین باربارا تو خودت می دونی خیلی وقت در آلمان هستی ، سنت هم زیاده تو بیا مغازه رو به اسم دخترت کن بعد ما تو رو به اسم کارگر اینجا به اداره کار سفید تمام وقت معرفی می کنیم تا کارت بیمه بگیری و بعدش هم بتونی بازنشستگی جور کنی !

- راست میگی ابی میشه این کاررو کرد؟

- آره بابا ، من چند نفر می شناسم این کارو کردن .

- یه استکان دیگه بخور !

- نه خوب نیست ، زیاد خوردم .

- هیچی همیشه بیا دیگه دستم و رد نکن خوب نیست! ناراحت می شم آ .
وقتی استکان آخری رو رفت بالا سرش حسابی گیج خورد یک لحظه
تبادلش را از دست داد. کم بود استکان از دستش بیفتد .
- بیا این ورقه رو امضاء کن بعدش من می رم دنباله کارا !

چند روز بعد وقتی پرسید
- راستی چی شد رفتی اداره کار ؟
- نه .
- چرا ؟
- وکیل گفته خودم ترتیبش می دم .

چند هفته بعد دوباره باربارا سوال کرد و دوباره جواب سر بالا گرفت این
بار با عصبانیت فریاد زد....

- شماره این وکیل را بده، من خودم با او حرف بزنم !
بدون اینکه ابراهیم به او جوابی بده از مغازه خارج شد .
- کجا دوباره که داری می ری ؟
- به جهنم! به تو چه !

شب هرچی باربارا منتظر شد ازش خبری نشد به مهرداد زنگ زد اما
آنجا هم نبود پس کجا می تونست رفته باشد به پسرش زنگ زد او هم
خبری نداشت .

تنها جایی که به ذهنش می رسید خانه دخترش بود. از خودش بدش آمد که
چنین فکرهای احمقانه ای می کنه!

- نه ، احمق نشو ، درسته از ابراهیم هر کاری بر می آید اما دخترم در
حق من این کار را نمی کنه ...

تا صبح نتوانست بخوابد فکرش به هزار راه رفت و در انتها خود را قانع
کرد که هر جا باشد صبح می آید به مغازه .

صبح زوتر از روز های قبل مغازه را باز کرد یکی از خانم های مشتری که از پیاده روی صبحگاهی اش بر می گشت رفت داخل مغازه .

- سلام خانم باربارا امروز زود مغازه را باز کردین ؟

- صبح بخیر ، بله خوابم نمی برد زوتر آمدم ، چه کاری از دستم بر می آید براتون انجام بدم .

- گفتم اگه بشه پیراهن های شوهرم را بدی ببرم بعداز ظهر پولش را می آرم

پول پیشم نیست .

- باشه عیبی نداره ، شماره اش چی بود ؟

- شماره اش پیشم نیست ولی پیراهن ها رو می شناسم ، این ها ، این ده تا پیراهنه .

- بفرماید خدمت شما ، روز خوبی داشته باشین !

- متشکرم ، شما هم همینطور !

اطو را روشن کرد تا گرم شود ، سپس شروع کرد لباس هائی را که دیروز اطو شده بودند مرتب کردن و نایلون کشیدن. باید یکی یکی آن ها را بر اساس شماره شان بر می داشت و کنار هم می گذاشت و وقتی تکمیل می شد نایلون می کشید و در محل مخصوص لباس های آماده شده آویزان می کرد .

در این فاصله چند تا مشتری هم آمدند، کار آن ها را هم راه انداخت وقتی کار مرتب کردن لباس ها تمام شد باید می رفت سراغ پیراهن هائی که دیروز با عروسک اطو شده بودند و فرصت نکرده بود آنها را با اطو دستی صاف کند.

باید می جنبید الان دخترش می آمد و هنوز پیراهن ها را برای شستن داخل ماشین لباسشویی نریخته بود. پانزده تا از پیراهن ها را که یخه هایشان تمیز بود،

سوا کرد و داخل لباسشویی انداخت. سپس مواد شستشو را ریخت و ماشین را روشن کرد. بعد هم رفت سراغ پیراهن هائی که یخه شان کثیف بود. باید آن ها را با برس دستی تمیز می کرد تا آماده شستن شوند .

هنوز کار تمیز کردن یخه ها تمام نشده بود که سید ابراهیم داخل مغازه شد بدون سلام و بدون احوالپرسی یک راست رفت سراغ پیراهن هائی که از دیروز مانده بودند و هنوز باربارا فرصت نکرده بود با دست آنها را صاف کند

- پس تو توی این خراب شده چی کار می کنی؟

- چرا این ها تموم نشدند؟ الان مشتری ها می آیند برای بردن لباس هایشان، تو هنوز این را نفهمیدی که قبل از هر کاری باید این ها را آماده می کردی!

- ولش کن آن ها رو! بیا این ها رو تموم کن!

باربارا سرش را انداخته بود پائین و هیچی نمی گفت رفت سراغ پیراهن ها شروع کرد به اطو کشیدن. چیزی نگذشته بود که دوباره داد ابراهیم در آمد.

- چرا هنوز پیراهن ها شسته نشده؟ تو اینقدر خنگی که هنوز نفهمیدی باید اول از همه پیراهن ها رو می ریختی توی لباسشوئی!

دست به هر چیزی می زد، ابراهیم یه ایرادی می گرفت. کم کم باربارا کلافه شده بود. آرزو کرد که دخترش زوتر بیاید اما از او خبری نبود امروز دیر کرده بود.

ابراهیم خودش رفت سراغ عروسک و آنرا روشن کرد. لباسشوئی کارش تمام شد پیراهن ها را در آورد شروع کرد به کار.

- یه سری دیگه پیراهن بریز توی لباسشوئی!

تا نزدیکی های ظهر به این طریق کار کردند و باربارا حین اطو کشیدن به مشتری ها هم جواب می داد و پیراهن های تمام شده را هم ردیف کرد و سپس نایلون می کشید فرصت سر خارندن نداشت.

فکر کرد که او کمی آرام شده است و این بهترین فرصت است تا با او سر صحبت را باز کند

- ابی صبح زود، یکی از مشتری ها آمده تا پیراهن داشت برد گفت پولش رو بعداز ظهر می آره

هنوز حرفش توی دهانش تمام نشده بود که ابراهیم با یک نعره صدایش را برید.

- تو یه احمقی ، دلمون خوشه که داریم کار می کنیم ، پول در می آریم ، اون اگه دیگه پول بیاره من اسمم را عوض می کنم ، احمق تر از تو پیدا نکرده بود، حالا کارت پیراهن هایش کو که روش بنویسم ؟

- می شناسمش ، خانه اش توی همین محل اس ، هر روز می بینمش ، کارتت باهاش نبود ، گفت بعد از ظهر ...

- چی ؟ کارتت هم باهاش نبود ، تو مثل اینکه می خواهی منو خانه خراب کنی. پیر شدی ، خرفت شدی ، اگه پیراهن های یه مشتری دیگه رو برده باشه چی ؟

- پول که نگرفتی ، یه خسارت هم باید بدیم. نه مثل اینکه تو دیگه نمی تونی کار کنی باید یه فکر اساسی بکنم .

دائم داشت غُرْ غُرْ می کرد و سرکوفت می زد .

- بدبخت. من جمع و جورتم و گرنه کی بهت نگاه می کرد، آدمت کردم آوردمت به سمت مغازه باز کردم

باربارا دیگه طاقت نداشت و یک باره منفجر شد

- تو ، تو مگه خودت چی بودی ، اون خانمه خوب تو رو شناخت که از خانه اش بیرونت انداخت. نه جا داشتی نه پول ، التماس کردی گفتی دوستم داری .

- بردمت خانه ام. بهت جا دادام ، بهت غذا دادم ، توی این چند سال هرچی کار کرده بودم پس انداز کرده بودم ریختم به پات ، مشروب خوردی تفریح کردی .

گفتی برای بچه هام توی ایران می خوام پول بفرستم ، گفتم باشه بیا این پول .

- تو ، غلط کردی ، تو خودت بیشتر به من احتیاج داشتی کی به تو نگاه می کرد حالا زبون درازی هم می کنی برو بیرون از مغازه من !
- آره من به تو احتیاج داشتم اما فکر می کردم آدمی ، فکر می کردم وجود داری ، فکر می کردم شرف داری ، فکر می کردم انسانیت تو وجودته اما فکر نمی کردم از یه حیوان هم پست تری. تو هیچی نیستی فقط یه لاشخوری یه کفتار.....

- خفه شو برو بیرون یا می خواهی زنگ بزنم پلیس بیاد ، زنیکه هرزه...!
باربارا چفت دستهایش را جلوی چشمهایش گرفته بود ، داشت گریه می کرد که رسید به یک پارک. رفت روی یکی از نیمکت های آن نشست و شروع کرد زار زار گریه کردن .
دوساعتی از رفتن باربارا گذشته بود که دخترش وارد مغازه شد .

- باربارا کجاست ؟

- نمی دونم ، جهنم ، ولش کن ، فکر نمی کنم دیگه بیاد ، توقع زیادی داره ، پیراهن های یه مشتری رو بدون قبض داده برده ، تازه پولش را هم نگرفته . بهش می گم این چه کاری کردی ؟ بدش میاد ، بهش بر می خوره

- ابراهیم مشتری ببین چی می خواد ؟

- عصر بخیر ، من صبح پیراهن های شوهرم را بردم این هم قبضش این هم پولش .

- اوه بله ، متشکرم

تابستان بود هوا دیرتر تاریک می شد پارک داشت کم کم از جمعیت خالی می شد در گوشه ای از پارک زنی تنها نشسته بود و میلی به بلند شدن از روی نیمکت را نداشت هنوز نم اشکهایی که از گونه هایش روی زمین سرخورده بود را می شد روی سنک فرش زیر نیمکت دید . به پرندگان نگاه می کرد که چه آسوده برای خود لابلای درختان روی شاخه ها نشسته بودند بدون هیچ غمی . فکرش دیگر کار نمی کرد . می خواست آگه شده زمان همین گونه می ایستاد و اوهم تا ابد همین جا کنار پرندگان و درمیان درختان پارک می نشست .

کم کم داشت ساعت به دوازده نزدیک می شد . احساس گرسنگی و تشنگی به او دست داده بود . باید از جایش بلند می شد تکانی می خورد کاری می کرد با خودش اندیشید یواشکی می رم خانه و در را باز می کنم گوشه ای می گیرم می خوابم .

به آرامی از روی نیمکت برخاست پایش را روی زمین گذاشت وقتی زمین را زیر پایش حس کرد دوباره نشست .

خنکی هوا داشت تبدیل به سردی می شد از طرف دیگر گرسنگی و تشنگی این سردی را بیشتر می کرد ، لرز به تنش افتاد دیگر داشت سخت می لرزید نمی شد این وضع را تحمل کرد باید بلند می شد حداقل راه می رفت آهسته آهسته شروع کرد به راه رفتن کمی که راه رفت خون دررگهایش جاری شد جانی گرفت دیگر نمی لرزید .

بی هدف داشت می رفت که خود را مقابل مغازه دید . ایستاد ، از پشت شیشه به داخل نگاه کرد چراغ ها خاموش بودند اطاق پشت مغازه هم چراغش خاموش بود . هیچ صدائی به گوش نمی رسید . کلیدش را از توی کیفش در آورد به آرامی آن را در قفل درب چرخاند وبعد درب را هول داد تا باز شود .

داخل مغازه شد ، چراغ را روشن نکرد، کورمال کورمال به آرامی از پله ها منتهی به اطاق پشت مغازه بالا رفت تا رسید به جلوی درب آن. آن جا ایستاد مردد بود که آنرا را باز کند یا نه، بعد از چند لحظه بی حرکت ایستادن بالاخره تصمیم گرفت .

کلید را دوباره به آرامی داخل قفل کرد و خیلی آهسته آنرا چرخاند. بی هیچ صدائی، وقتی زبانه قفل درب از سوراخ چهارچوب بیرون رفت باز شد کمی با دستش بیشتر آن را باز کرد. زیر نور ملایم چراغ خواب چیزی را دید که برایش غیر قابل تصور بود .

به سرعت از پله ها پائین رفت. از مغازه خارج شد و بدون هدف شروع به دویدن کرد .

با سرو صدائی که راه افتاده بود، ابراهیم از خواب بیدار شد و دید که در اطاق باز است ...

- در چرا باز ؟

- چی شده ابی ؟

- هیچی ، در باز بود ، بگیر بخواب !

دلش می خواست فقط از آنجا دور شود، این بود که فقط می دوید بدون فکر، بدون نگاه ، بدون خودش طوری که یک بار کم مانده بود با اتومبیلی که از روبرو می آمد تصادف کند. برایش قبول این مسئله خیلی دشوار بود از سید ابراهیم هیچ انتظاری نداشت چرا که او را خوب می شناخت او هم از جنس همان هائی بود که او را یک عمر فریب داده بودند.

وقتی رسید جلوی پمپ بنزین ایستاد .

داخل کیفش را نگاه کرد به اندازه چند شیشه آبجو پول خورد داشت بطرف فروشگاه شبانه روزی پمپ بنزین رفت .

داخل شد با چشمانش دنبال قفسه آبجوها گشت. انتهای سالن سمت چپ قرار داشت. مکث نکرد، یک راست رفت طرف آن، یک بسته آبجو برداشت و به طرف صندوق راه افتاد .

سرو وضع اش چنان آشفته و پریشان بود که فروشنده از دیدنش جا خورد

- شب بخیر خانم ، می تونم بهتون کمک کنم ؟ مشکلی پیش آمده ؟ در حالی که بسته شش تائی آبجو را بغل کرده بود، هر چه پول خورد داشت روی پیش خوان ریخت و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف فروشنده باشد از فروشگاه خارج شد .

چنان بسته آبجو را به سینه اش می فشرد که انگار به جوشش بستگی داشت. خودش را به یکی از ایستگاههای اشتراس بان خط چهارده رساند. روی نیمکت ایستگاه نشست. بلافاصله یکی از آبجوها را از بسته آن جدا کرد فنذکش را از کیف در آورد، دستانش می لرزید. سعی کرد تا با ته فنذک در بطری را باز کند. در محکم بود و به راحتی باز نمی شد. دستش را زخمی کرد ، عصبی شد و گریه کنان التماس کرد ...

- لعنتی ، باز شو ، تو رو به خدا باز شو ، آخه چه مرگته

حدود ساعت دو بعداز نصف شب بود اشتراس بان ها هم دیگر تردد نمی کردن . به اطراف نگاهی انداخت تا شاید کسی را بیابد که در باز کردن آبجو کمکش کند اما کسی را ندید دوباره سعی کرد. فنذک از دستش در رفت و به روی زمین کنار سطل زباله نصب شده در ایستگاه افتاد

- لعنتی ، ببینم شاید توی سطل زباله چیزی باشه ، بشه با آن در این را باز کرد چشمم که خوب نمی بینه ، بگذار دستم بکنم توش ، نه مثل اینکه چیزی نیست اما این پاکت چی ... ؟

پاکت را کشید بیرون پاکت همبرگر بود، درش را باز کرد یک همبرگر گاز زده داخل پاکت بود. بدون معطلی گازی به آن زد. با اولین لقمه که از گلوش پائین رفت کمی جان گرفت ، فنذک را به لبه بطری زیر تشتک چسباند و با یک فشار آنرا از لبه کند، برای لحظه ای از موفقیت خود شاد شد و به سلامتی این موفقیت بطری را به دهانش چسباند تقریبا نصف آنرا خالی کرد وقتی آنرا از دهانش جدا می کرد آروغی هم همراه آن از دهانش خارج شد .

آبجو در شکم خالی خیلی سریع اثر می کند. این بود که با دومین جرعه که بالا رفت سرش گیج خورد و احساس سنگولی بهش دست داد. همزمان دومین گاز را به همبرگر زد. دستش را دراز کرد به طرف بسته آبجو و دومین آبجو را از آن جدا کرد. این بار به راحتی در آن را باز کرد و وقتی آنرا باز می کرد با یک حرکت مستانه لبخندی بر گوشه لب گفت ..

- پدرسگ تو بودی باز نمی شدی

انگار که همه چیز از یادش رفته بود. اصلاً یادش نبود که چه اتفاقی افتاده است. برای خودش آبجو می نوشید و به همبرگر مک دونالد گاز می زد. نگاهی به ساختمان های اطراف انداخت چراغ ها خاموش بودند. فقط چراغهای کنار پیاده روها یا سر در مغازها و فروشگاه روشن بودند. از خاموشی چراغ آپارتمان ها غمگین شد. کم کم به یادش می آمد چه اتفاقی افتاده است. نمی خواست به آن فکر کند. می خواست احساس سنگولی اش را هنوز حفظ کند بطری را به دهانش دوباره چسباند. قر قر شروع کرد به نوشیدن. به همان سرعت که با نوشیدن آبجو سنگول شده بود با همان سرعت هم غم و اندوه تمام وجودش را گرفت .

پاکت مک دونالد را با نفرت پرت کرد ، بطری را که تقریباً خالی شده بود با خشم کوبید زمین ، دهانش را پرازتف کرد و گفت:

- تف به همتون که همتون یه گوهه سگ هستین، بی شرف ها

در خودش مچاله شد و زانوهایش را داخل شکمش جمع کرد. در حالی که دستهایش را به دور زانوهای حلقه زده بود آهسته و بی صدا گریه می کرد. گریه اش بیشتر شبیه ناله ای بود که از درد مزمنی که سالها وجودش را عذاب داده بود ناشی می شد. دردی که مثل یک غده سرطانی در تمامی وجود آدم ریشه دوانده باشد .

ساعت نزدیک پنج صبح بود باربارا روی نیمکت ایستگاه مچاله شده و خواب رفته بود. اولین مسافران اشتراس بان کم کم از راه می رسیدند تا با اولین قطار صبحگاهی راهی سر کارهایشان شوند. با دیدن باربارا از نیمکت فاصله می گرفتند مبادا مزاحم خوابش شوند !

قطار با سرو صدای زیادی در ایستگاه توقف کرد و باربارا چنان در خواب عمیق فرو رفته بود که اصلاً متوجه آن نشد. بطری های آبجو دور و برش پخش و پلا بودند و یکی از آنها هم روی نیمکت بالای سرش جای مانده بود. با اولین تکانی که به خود داد بطری روی زمین افتاد و از صدای شکسته شدن آن برای لحظه ای چشمانش باز شد. تمام بدنش خشک شده بود، به سختی می توانست تکان بخورد درد شدیدی در پهلوهایش احساس کرد. از طرف دیگر دستشویی احتیاج داشت. هر طور شده باید بلند می شد هیچ چیز به یادش نمی آمد. از خودش سوال کرد ...

- من اینجا چه می کنم ، اینجا کجاست !؟

فکر کرد شاید خواب می بیند اما سختی چوب های نیمکت و صدای قطاری که از راه می رسید واقعی تر از آن بود که خود را در خواب احساس کند.

به سختی خود را از روی نیمکت بلند کرد. تلو تلو می خورد قطار در ایستگاه توقف کرد چند نفری پیاده شدند و چند نفری هم سوار. اما هیچکس به او توجه نکرد. یعنی حتی نیم نگاهی هم به او نیانداختند. آدم ها چنان بی تفاوت از کنارش رد می شدند که انگار اصلاً او وجود خارجی نداشت. سرش گیج می رفت دوباره مجبور به نشستن شد. اصلاً اینجا کجا ست ؟ این سوالی بود که مرتب از خودش می کرد. سرش را انداخت پائین. چشمش به شیشه های آبجو افتاد همان طور به آن ها خیره شد. این شیشه ها چرا این جا هستند؟ داشت کلنجر می رفت که جوابی برای سوال هایش بیابد. دوباره درد شدیدی در پهلوهایش پیچید. این بار درد چنان شدید بود که به یک باره از جایش پرید و شروع کرد به خودش

پیچیدن

نای پیاده رفتن را نداشت باید خود را به جائی می رساند. این بود که منتظر آمدن قطار شد. کیفش را از روی نیمکت برداشت درش را باز کرد تا برای خریدن بلیط پول در آورد اما حتی یک سنت هم داخل آن نبود و تازه به یادش آمد که دیشب هر چه پول داشته است بابت خریدن آبجوها پرداخته است.

قطار از راه رسید درنگ نکرد سوار شد. به پرس و جوی مسؤل کنترل فکر نکرد. چی کارش می کردن؟

در انتهای قطار سمت چپ روی صندلی نشست، سرش را به پنجره تکیه داد با خود اندیشید راستی چه اتفاقی افتاده است، الان کجا می خواهد برود....

- خوب باید برم مغازه، مغازه.....

وقتی کلمه مغازه را چند بار در ذهن خود تکرار کرد، تازه کم کم یادش آمد که دیشب چه اتفاقی افتاده است و با یاد آوری موضوع خشمگین شد سرش را به پنجره قطار کوبید.....

- نه این حق من نبود، شما حق نداشتید این کار را بکنید این پستی بود. خیلی غمگین شد. غمگین تر از آن که گریه بتواند تسکینش دهد. بغضش را فرو خورد همانطور که سال ها فرو خورده بود. تصمیم گرفت از قطار پیاده شود در ایستگاه کونستابلرواچه پیاده شد. دیگر به چیزی فکر نمی کرد آهسته قدم می زد عجله ای برای رسیدن نداشت در میان جمعیتی که به سرعت این سو و آن سو می رفتن خود را مشغول کرد.

از خیابان جایل در هاپت واچه گذشت به طرف آلته اوپرا راهش را ادامه داد تا از آنجا بطرف خیابان نومایزر لاند اشتراسه که بطرف گالوس وارته می رفت راهش را ادامه دهد.

تصمیم داشت پیش پسرش برود. درد لعنتی پهلوهایش دوباره شروع شده بود. مجبور شد روی یکی از نیمکت های کنار خیابان بنشیند به آدمها نگاه می کرد.

بعضی ها با لباسهای رسمی و کراوات، بعضی ها با لباسهای کار و عده ای با لباس های معمولی، اکثرا با خود کیف، کوله پشتی، یا کیسه ای حمل می کردند. معلوم بود که به سر کار هایشان می رفتند عجله داشتند که به موقع برسند. بعضی ها خیلی جدی به نظر می رسیدند مخصوصا آنهایی که لباس های رسمی داشتند چنان می رفتند که انگار برای فتح قله ها می روند. آن ها نه زمین را نگاه می کردند، نه آسمان را، فقط به جلو نگاه می کردند. کاری نداشتند که دور و برشان چه اتفاقی می افتد. کی از کنارشان رد می شود، هیچ یک از این ها برایشان مهم نبود، آنچه برایشان مهم بود فقط این بود که کسی یا چیزی مانع شان نشود، آن ها فرصتی برای فکر کردن و توجه به اطراف نداشتند. باید به موقع به پشت میزها یشان می رسیدند. این ها را خوب می شناخت. چه زمانی که در لهستان بود فقط کافی بود کارت به آنان بیافتد تا چنان تو را کلافه کنند که از زندگی ات سیر شوی. تا رشوه نمی دادی کارت را راه نمی انداختند. در آلمان ظاهرا اهل رشوه نبودند، اما چنان خشک و مقرراتی بودند که بیشتر یک ماشین را در نظر مجسم می ساختند تا یک انسان را.

وقتی برای تمدید ویزایش به اداره اتباع خارجی رفته بود به خاطر دو دقیقه دیر رسیدن دوبار وادارش کرده بودند که باز گردد و فردا صبح بیاید و او مجبور شده بود از ساعت پنج صبح در آن سرمای زمستان جلوی ساختمان نوبت بگیرد تا بتواند به موقع سر کارش برسد. تازه کارفرما هم بابت دیر رسیدن به سرکار با وجود داشتن گواهی اداره مهاجرت ۲ ساعت هم از حقوق او کسر کرده بود.

دوباره بلند شد و به راهش ادامه داد. نم نم می رفت. به ساختمان های بلند که در امتداد خیابن مایزرلاند اشتراسه ساخته شده بودند نگاه می کرد از همه بلندتر ساختمان معروف مسه یا نمایشگاه بین المللی فرانکفورت، برج قهوه ای رنگ با نوک تیزش معروف به مسه تورم بود که از دور دیده می شد، تا حالا به این ساختمان ها خوب دقت نکرده بود. انگار به کشف تازه ای از دنیائی که در آن زندگی می کرد می رسید با خود اندیشید ...

- انگار در این دنیا چند دسته آدم زندگی می کنند. یک دسته آنهایی که در آسمان ها در میان این برج ها و ساختمانهای بلند زندگی می کنند، کسانی که پایشان را روی زمین نمی گذارند مگر زمانی که فرش های رنگین زیر پاهایشان پهن شده باشد. رؤسا و مدیران شرکت ها و موسسات مالی، سرمایه دارن بزرگ ، سیاست مداران و روحانیون ، فرماندهان نظامی ، رؤسای دولت ها و وزرا، کسانی که فقط در روزنامه ها یا فیلم ها می شود آن ها را دید. همان هایی که سرنوشت دیگران را رقم می زنند. بی خیال از این که چه بلایی سر آدمها می آید .

دسته دوم خب همین کسانی هستند که روی زمین زندگی می کنند. همون هایی که دستشون به دهنشون می رسد، همین فکلی ها و کراواتی ها، همین خرده پاهایی که با آویزان شدن به اون بالایی ها خودشان را روی زمین می کشند. آدم فروش هایی که با زیرپا له کردن آدم های دیگه و نردبان درست کردن از لاشه آن ها، خودشان را روی زمین نگه می دارند. لاشخورهایی که از لاشه آدم هایی که توسط بالایی ها پاره پاره شده اند ارتزاق می کنند و.....

دسته سوم ، آه ، دسته سوم ، زیر زمینی ها ، اون هایی که همیشه سیاه زندگی می کنند چرا؟ یا اجازه کار ندارند، یا پاسپورت ندارند یا سنشان بالاست. هیچ کجا بهشون کار نمی دهند. خارجی هایی که با هزار بدبختی خودشون رو از اروپای شرقی، از آفریقا ، از آسیا از آمریکای لاتین بخاطر بدبختی ، سرکوب ، استبداد ، فقر ، بیکاری ، چنگ و..... با هزاران مصیبت دیگر به این جا می رسانند. اینجا باید سیاه کار کنند، سیاه خانه اجاره کنند. سیاه دکتر بروند. باید سیاه سوار قطار بشوند. سیاه زندگی کنند. چرا چون از یک دنیای دیگر می آیند. این ها از نژاد خدایان نیستند. از بالای ابرها نمی آیند. چون اون ها از نژاد برده ها، از نژاد رعیت ها از نژاد کارگرها هستند که متعلق به زمین می باشند. زمینی که از آن ها گرفته شده است و به زیر آن تبعید شده اند.

آه خدای من بس است. همه اینها ظاهر فریبی است، این ساختمان های بلند ، مثل کلیسای های قدیم که هرچه بزرگتر می ساختند بیشتر قدرتشان را به رخ مردم می کشیدند، مثل قصرهای پادشاهان، مثل اهرام که در مصر هستند و.....

تازه می فهمید که چرا بزرگترین ساختمان ها مال بانک هاست مال شرکت های بیمه است مال وزارت خانه های دولتی مال سرمایه دار هاست و از این کشف تازه در حالی که خوشحال بود، دچار یک نوع احساس بیچارگی شد. در مقابل این قدرت به تنهایی نمی شد کاری کرد. اگر آدم ها باهم نباشند زیر بار این همه قدرت خرد می شوند و بدتر از همه این بود که کسی که از گوشت و خون تو بود به تو خیانت می کند. به اینجا که رسید چنان درد شدیدی در کاسه سرش پیچید که توان راه رفتن را از دست گرفت. به روی زمین نشست و برای لحظه ای چنان بی حرکت ماند که فکر می کردی یکی از آن آدم هائی است که برای یه لقمه نان نقش مجسمه را باز می کنند. پیره زن خوش لباسی که آرایش غلیظی هم بر لب و صورتش داشت و از آنجا عبور می کرد دست کرد توی کیفش پنجاه سنتی در آورد و بطرفش پرت کرد

.....

به در خانه آپارتمان یک اطاقه ای که پسرش با دوست دخترش در آن زندگی می کرد رسید. این آپارتمان در منطقه گالوس وارته قرار داشت و به زحمت می شد گفت دوازده متر باشد. یک اطاق نه متری بود با فرو رفتگی در یکی از دیوار هایش که با قرار دادن یک اجاق گازی در این فرو رفتگی بعنوان آشپزخانه از آن استفاده می کردند. یک توالت و حمام کوچک هم که به زحمت سه متر می شد وجود داشت. در آپارتمان از مبلمان و تخت خبری نبود یک یخچال کوچک کثیف با دری کج قرار داشت که صاحب خانه بابت آن و اجاق گاز به عنوان آشپزخانه اجاره بیشتر دریافت می کرد و یک تلویزیون چهارده اینچ مشکی که یک آنتن رویش بود و از فلومارک باربارا آنرا چند سال پیش به قیمت بیست مارک خریده بود. بیشتر از چند کانال را نمی شد با آن دید آنهم با برفک زنگ آپارتمان را به صدا در آورد ، دوباره زد .

در باز شد از پله ها باید بالا می رفت این آپارتمان در طبقه چهارم قرار داشت در حدود پنجاه تا پله را باید بالا می رفت دستش را به دیوارک کنار پله ها تکیه داد تا بتواند خود را بالا بکشد . خسته و در مانده بود. جایی نداشت وگرنه مزاحم پسرش و دوستش نمی شد.

بلاخره خودش را به طبقه چهارم رساند دوست دختر پسرش جلوی در منتظر بود با دیدن باربارا که رنجور و ناتوان آهسته آهسته بطرفش می آمد بطرف او رفت

- سلام باربارا ، چی شده ؟

- هیچی ، بریم تو !

- چیزی برات بیارم ؟

- یه لیوان آب بهم بده !

بطرف دستشوئی رفت ، حالش اصلاً خوب نبود وقتی در آینه خودش را دید وحشت کرد. موهایش ژولیده بود رنگ چهره اش به شدت پریده و زردگونه

بود. لبانش کبود و دور چشمانش سیاه تر از رنگ سرمه ای بود که با اشکهای او مخلوط شده و دور گودی چشمانش حلقه بسته بود.

آبی به دست و صورتش زد و با حوله ای که آنجا آویزان بود خشک کرد و خارج شد. کنار پنجره به روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد

- چی شده؟ باربارا ، حالت خوب نیست ؟

فقط بهش نگاه کرد ، هیچی نگفت با نگاهی از او التماس می کرد که اجازه دهد دراز بکشد .

- باشه نمی خواهد حرف بزنی ! بگذار متکا برات بیارم، بگیر خواب !

روی موکت دراز کشید وقتی سرش را می گذاشت زیر سرش آرزو می کرد که دیگر از خواب بیدار نشود .

یک ماه بعد مهرداد خبر آورد که باربارا را به علت بیماری کلیه در بیمارستان بستری کردند و ابراهیم به همراه دختر باربارا به ملاقاتش رفته اند. گویا حالش بهتر شده است. از موضوع مدتی گذشته بود که یکی از خانم ها دنبالش می گشت که به دروغ به او گفته بودند که به لهستان برگشته است. تا اینکه یک روز با خبر شدم که در بیمارستان فوت کرده است.

از ترس پرداخت هزینه های بیمارستان و کفن و دفن کسی به سراغش نمی رود بعد از مدتی مسئولین بیمارستان جنازه باربارا را در اوج تنهائی به کوره آدم سوزی می سپارند تا هیچ نشانی از او باقی نماند!

اشتراس بان قطار شهری که روی ریل های که وسط خیابان کشیده شده حرکت می کند .

بان هوف ایستگاه مرکزی راهن شهر فرانکفورت که در مرکز شهر قرار دارد.

عروسک منظور وسیله ای است شبیه عروسک که بادگرم به همراه بخار ازش خارج می شود با پوشاندن پیراهن بهش و روشن کردن آن در عرض چهل یا شصت ثانیه پیراهن را اطو می کند .

سایل یکی از خیابان های اصلی مرکز خرید شهر فرانکفورت که کف آن سنگ فرش شده و وسایل نقلیه موتوری اجازه تردد در آن ندارند در ضمن اکثر فروشگاه ها و بوتیک های معروف در آنجا قرار دارند .
آلت آپر ساختمان قدیمی محل اجرای اپرا که در انتهای خیابان چایل قرار دارد .

فلومارک بازارچه های هفته گی که مردم اشیاء اضافی خود را برای فروش به آنجا می آورند و با قیمت ارزان می شود وسایل دست دوم مورد نیاز را از آنجا تهیه کرد .

پایان اولین تایب ساعت ۲۱.۱۸ فرانکفورت ۲۳.۰۹.۲۰۰۸

پایان دومین تایب ساعت ۲۰.۳۰ فرانکفورت ۰۵.۱۰.۲۰۰۸ بعداز زحماتی که رفیق ناصرپایدار در باز خوانی و اصلاح متن اصلی کردن با تشکر از او.

پایان سومین تایب ساعت ۲۳.۱۳ فرانکفورت ۲۳.۱۱.۲۰۰۸ بعداز

بازخوانی رفیق کیومرث عزتی و اصلاح متن با تشکر از او .

ب - رمزی

بار بار



از ترس پرداخت هزینه های بیمارستان و کفن
و دفن کسی به سراغش نمی رود بعد از مدتی
مسئولین بیمارستان جنازه بار بار را در اوج
تنهائی به کوره آدم سوزی می سپارند تا هیچ
نشانی از او باقی نماند !